

بنارس در آینه شعر شاعران پارسی‌گو*

• مرزا جعفر بیگ بینش کشمیری

مثنوی گنج روان

بنارس را عجب آب و هواییست
زن و مرد از هوایش گشته مفتون
کف خاکی که با آن سرزمین است
بتانش از سمک نیکو سرشتند
برهمن زادگان فتنه آیین
بود بازارها تیغ کشیده
ز وصل خود سراسر گل فروشند
همه سبزان چو صبح فیض تأثیر
شد آن روزی که هندستان گلستان
سیاهش از نمک چون سبزه سرشار
درین کشور که از عشق فسون ساز
جووانی دل به دریا داده عشق
چو اهل عشق نیکو سرنوشتی
به دختر هندوئی گردید مائل
شدهش بتخانه مشرب کعبه دل

برای عشق بازی طرفه جایست
چو زلف لیلی^۱ و زنجیر مجنون
چو پشت دستِ خوبان دلنشین است
که موج سبزه باغ بهشت‌اند
چو گل دارند در بر جامه پرچین
برو سبزان چو جوهر آرمیده
همه همچون صدف گوهر به گوش‌اند
نمک پرورده حسن جهانگیر
ز سبزان شد بنارس سنبلستان
سفیدش را بود شور نمک زار
به هم کفر و مسلمانی ست همراز
ز عشق خود در آب افتاده عشق
مسلمان طیتتی کافر سرشتی
شدش بتخانه مشرب کعبه دل

* بخشی از این شعرها از کتاب «صبح بنارس» گردآوری عشرت کرتپوری، ۱۹۶۳ م، دهلی که بیشتر اشعار آن به زبان اردو بوده انتخاب و ویراستاری شده است. (سردبیر)

● شعری از میر معز موسوی فطرت

بود سیاح به هر بوم و ببری
 هر کجا لاله رخی را دیدی
 ناگه آن سالک پاکیزه نهاد
 دید شهری ز نکویان معمور
 بود دریایی از یک طرفش
 هندوان دجله گنگش خوانند
 نازنینان به رخی همچون مهر
 غسل کردند در آن آب زلال
 دیدگان طائفه سیم بران
 همه در بهر چو در کرده وطن
 باد هر گاه وزان گردیدی
 هم ز عکس رخ آن ماه و شان
 ناگه افتاد بروی نگهش
 ز اشتیاق رخ آن غنچه دهن
 ناگه آن شوخ شد از دور عیان
 مدتی پیشه و کارش این بود
 چون که دیدی رخش از هوش شدی
 آمد و گفت که ای پاک سیر
 این که چون ماه تو را در نظر است
 تو مسلمانی و او کافر کیش
 کی توان بود ز وصلش نومید
 ناگهان گشت نمایان آن ماه
 همه گفتند به آن حور نژاد
 این جوان گرچه زند لاف غمت
 حکم کن تا فتد اندر گرداب
 مرد آزاد چو این مژده شنید
 جست از آتش شادی چو سپند

ناگه افتاد به هندیش گذری
 گلی از گلشن حسش چیدی
 گذرش سوی بنارس افتاد
 رشک باغ ارم و غیرت حور
 که سزد قرص مه و خور صدفش
 چون گلابش به لباس افشانند
 از می حسن برافروخته چهر
 هر یکی با دگری گرم مقال
 گشته چون شعله ز کسوت عریان
 سنبل افشاند بر اطراف چمن
 شام در صبح نهان گردیدی
 لاله زاری شده در آب عیان
 گشت آشفته چو زلف سیهش
 همچو گل بر زده چشمش دامن
 لب ز بان کرده چو یاقوت روان
 شرب پیمانیه بارش این بود
 با عدم دست در آغوش شدی
 چون شدی بسته به آن موی کمر
 دختر راجه این بوم و بر است
 او بود شاه و تو هستی درویش
 از طلب ذره بخورشید رسید
 اختر چند ز خاصان همراه
 که چو تو مادر ایام نژاد
 گشته مدهوش ز جام الممت
 خیمه در بحر زند همچو حباب
 خود تو گویی که بمعشوق رسید
 خویش را زود بدریا افگند

بعد یک هفته بدم آمد شال
 یار با یار هم آغوش شده
 فطرت این راه بسی پرپیچ است
 کم ز هندو زنی ای هرزه مرا
 با خبر گرد از اسرار وجود
 مهر با ماه بهم کرده قران
 از می وصل قدح نوش شده
 گفته من که سراسر هیچ است
 دمی از بیخودی خود بخود آ
 بیخود از باد انوار شهود

• شعری از شنکر نات نادر

بنارس بوستانی بی‌خزان است
 بود هر کوچه او کوچه باغی
 هجوم راست قدان سمن بر
 بلاگردان این نازک ادایان
 بخاک پاک این مینو نشانه
 بهر سو بیدخوانان خوش آواز
 غزل خوان هر یکی مانند بلبل
 چه رود گنگ عین فیض یزدان
 کند چون ابروی موجش اشارت
 حبابش دید چون فیروزه دل باخت
 حباب او به‌عینه چشم بد دور
 برین آب روان آساگر آید
 همین دارم تمنا در جهان بس
 من و دل هر دو از خود رفته او
 من و آن سرزمین سر به‌سر نور
 لب آن چشمه انوار قادر

الهی ذوق را در دل دوا ده
 که در وصف بنارس هم چو بلبل
 دل گرم و زبان شعله‌زا ده
 به‌صدق دل شوم سرگرم غلغل

● غالب دهلوی

مثنوی چراغ دیر

نفس با صور دمساز است امروز
 رگ سنگم شراری می نویسم
 دل از شور شکایتها بجوش است
 به لب دارم ضمیر آلا بیانی
 پریشان تر ز زلفم داستانی ست
 شکایت گونه‌ای دارم ز احباب
 در آتش از نوای ساز خویشم
 نفس ابریشم ساز فغان است
 محیط افکنده بیرون گوهرم را
 ز دهلی تا برون آورده بختم
 کس از اهل وطن غمخوار من نیست
 ز ارباب وطن جویم سه تن را
 چو خود را جلوه سنج ناز خواهم
 چو حرز بازوی ایمان نویسم
 چو پیوند قبای جان طرازم
 گرفتم کز جهان آباد رفتم
 مگو داغ فراق بوستان سوخت
 جهان آباد گر نبود الم نیست
 نباشد قحط بهر آشیانی
 سپس در لاله زاری جا توان کرد
 به خاطر دارم اینک گلزمینی
 که می آید به دعوی گاه لافش
 نگه را دعوی گلشن ادائیگی
 سخن را نازش مینو قماشگی
 تعالی الله بنارس چشم بد دور
 بنارس را کسی گفتا که چین است

خموشی محشر راز است امروز
 کف خاکم غباری می نویسم
 حباب بینوا طوفان خروش است
 نفس خون کن جگر پالا فغانی
 به دعوی هر سر مویم ز بانی است
 کتان خویش می شویم به مهتاب
 کباب شعله آواز خویشم
 بسان نی تیم در استخوان است
 چو گرد افشاندند آهن گوهرم را
 به طوفان تغافل داده رختم
 مرا در دهر پنداری وطن نیست
 که رنگ و رونق اند این نه چمن را
 هم از حق فضل حق را باز خواهم
 حسام الدین حیدر خان نویسم
 امین الدین احمد خان طرازم
 مر اینان را چرا از یاد رفتم
 غم بی مهری این دوستان سوخت
 جهان آباد بادا جای کم نیست
 سر شاخ گلی در گلستانی
 وطن را داغ استغنا توان کرد
 بهار آئین سواد دل نشینی
 جهان آباد از بهر طوافش
 از آن خرم بهار آشنائی
 ز گلبانگ ستایشهای کاشی
 بهشت خرم و فردوس معمور
 هنوز از گنگ چینش بر جبین است

به‌خوش پرکاری طرز وجودش
 بنارس را مگر دیده‌ست در خواب
 حسودش گفتن آئین ادب نیست
 تناسخ مشربان چون لب کشانید
 که هرکس کاندران گلشن بمیرد
 چمن سرمایه امید گردد
 زهی آسودگی بخش روانها
 شگفتی نیست از آب و هوایش
 بیا ای غافل از کیفیت ناز
 همه جانهای بی‌تن کن تماشا
 نهادشان چو بوی گل گران نیست
 خس و خارش گلستان است گویی
 درین دیرینه دیرستان نیرنگ
 چه فروردین چه دی‌ماه و چه مرداد
 بهاران در شتا و صیف ز آفاق
 بود در عرض بال افشانی ناز
 به‌تسلیم هوای آن چمن زار
 فلک را قشقه‌اش گر بر جبین نیست
 کف هر خاکش از مستی کنشتی
 سوادش پای تخت بُت‌پرستان
 عبادت خانه ناقوسیان است
 بتانش را هیولی^۱ شعله‌طور
 میانها نازک و دلها توانا
 تبسم بس که در لبها طبیعی‌ست
 ادائی یک گلستان جلوه سرشار
 به‌لطف از موج گوهر نرم رو تر
 ز انگیز قد انداز خرامی
 ز رنگین جلوه‌ها غارتگر هوش

ز دهلی می‌رسد هر دم درودش
 که می‌گردد ز نهرش در دهن آب
 ولیکن غبط گر باشد عجب نیست
 به‌کیش خویش کاشی را ستانید
 وگر پیوند جسمانی نگیرد
 به‌مردن زنده جاوید گردد
 که داغ چشم می‌شوید ز جانها
 که تنها جان شود اندر قفایش
 نگاهی بر پری‌زادانش انداز
 ندارد آب و خاک این جلوه حاشا
 همه جانند جسمی در میان نیست
 غبارش جوهر جان است گویی
 بهارش ایمن است از گردش رنگ
 به‌هر موسم فضایش جنت آباد
 به‌کاشی می‌کند قشلاق و ییلاق
 خزان‌ش صندل پیشانی ناز
 ز موج گل بهاران بسته زَنار
 پس این رنگینی موج شفق چیست
 سر هر خارش از سبزی بهشتی
 سر‌اپایش زیارت‌گاه مَستان
 همانا کعبه هندوستان است
 سر‌اپا نور ایزد چشم بد دور
 ز نادانی به‌کار خویش دانا
 دهنها رشک گل‌های ربیعی‌ست
 خرامی صد قیامت فتنه دربار
 به‌ناز از خون عاشق گرم رو تر
 به‌پای گلبنی گسترده دامی
 بهار بستر و نوروز آغوش

ز تاب جلوۀ خویش آتش افروز
 به سامان دو عالم گلستان رنگ
 رسانده از ادای شست و شویی
 قیامت قامتان مژگان درازان
 به تن سرمایه افزایش دل
 به مستی موج را فرموده آرام
 فتاده شورشی در قالب آب
 ز بس عرض تمنا می کند گنگ
 ز تاب جلوه ها بیتاب گشته
 مگر گویی بنارس شاهدهی هست
 نیاز عکس روی آن پری چهر
 به نام ایزد زهی حس و جمالش
 بهارستان حسن لایالی ست
 به گنگش عکس تا پرتو فکن شد
 چو در آینه آبش نمودند
 به چین نبود نگارستان چو اویی
 بیابان در بیابان لاله زارش
 شبی پرسیدم از روشن بیانی
 که بینی نیکویی ها از جهان رفت
 ز ایمان ها به جز نامی نمانده
 پدرها تشنه خون پدرها
 برادر با برادر در ستیز است
 بدین بی پردگیهای علامت
 به نفخ صور تعویق از پی چیست
 سوی کاشی به انداز اشارت
 که حقانیت صانع را گوارا
 بلند افتاده تمکین بنارس
 الا ای غالب کار اوفتاده

بتان بت پرست و برهن سوز
 ز تاب رخ چراغان لب گنگ
 به هر موجی نوید آبرویی
 ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
 سوراپا مژده آسایش دل
 ز نغزی آب را بخشیده اندام
 ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب
 ز موج آغوش ها و می کند گنگ
 گهرها در صدفها آب گشته
 ز گنگش صبح و شام آینه در دست
 فلک در زر گرفت آینه از مهر
 که در آینه می رقصد مثالش
 به کشورها سمر در بی مثالی ست
 بنارس خود نظیر خویشتن شد
 گزند چشم زخم از وی ربودند
 به گیتی نیست شارستان چو اویی
 گلستان در گلستان نوبهارش
 ز گردش های گردون رازدانی
 وفا و مهر و آرم از میان رفت
 به غیر از دانه و دانی نمانده
 پدرها دشمن جان پدرها
 وفاق از شش جهت رو در گریز است
 چرا پیدا نمی گردد قیامت
 قیامت را عنان گیر جنون کیست
 تبسم کرد و گفتا این عمارت
 که از هم ریز و این رنگین بنا را
 بود بر اوج او اندیشه بنارس
 ز چشم یار و اغیار اوفتاده

ز خویش و آشنا بیگانه گشته
 چه محشر سرزد از آب و گل تو
 چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها
 جنونت گر به نفس خود تمام است
 چو بوی گل ز پیراهن برون آی
 مده از کف طریق معرفت را
 فروماندن به کاشی نارساییست
 از این دعوی به آتش شوی لب را
 به کاشی لختی از کاشانه یاد آر
 دریغا در وطن وامانده‌ای چند
 هوس را پایی در دامن شکسته
 به شهر از بیکسی صحرانشینان
 مگر کان قوم را دهر آفریده
 همه در خاک و خون افکنده تو
 چو شمع از داغ دل آذر نشانان
 سر و سرمایه غارت کرده تو
 از آنانت تغافل خوشنما نیست
 ترا ای بی‌خبر کاری است در پیش
 چو سیلابت شتابان می‌توان رفت
 ترا ز اندوه مجنون بود باید
 تن آسانی به تاراج بلا ده
 هوس را سر به بالین فنا نه
 دل از تاب بلا بگداز و خون کن
 نفس تا خود فرو ننشیند از پای
 شرار آسا فنا آماده برخیز
 ز آلام زن و تسلیم لا شو

جنون گل کرده و دیوانه گشته
 دریغا از تو و آه از دل تو
 بهشت خویش شو از خون شدنها
 ز کاشی تا به کاشان نیم گام است
 به آزادی ز بند تن برون آی
 سرت گردم بگرد این شش جهت را
 خدا را این چه کافر ماجرایست
 بخوان غم نامه ذوق طلب را
 درین جنت از آن ویرانه یاد آر
 به خون دیده زورق رانده‌ای چند
 به امید تو چشم از خویش بسته
 به روی آتش دل جاگزینان
 ز سیماب بر آتش آرمیده
 به حکم بیکسی‌ها بنده تو
 به بزم عرض دعوی بی‌زبانان
 ز تو نالان دلی در پرده تو
 به داغ شان هوای گل روانیست
 بیابانی و کهنساری است در پیش
 بیابان در بیابان می‌توان رفت
 خراب کوه و هامون بود باید
 چو بینی رنج خود را رونما ده
 نفس را از دل آتش زیر پانه
 ز دانش کار نگشاید جنون کن
 دمی از جاده پیمایی میاسای
 بیفشان دامن و آزاده برخیز
 بگو الله و برق ماسوا شو